

با سلام خدمت شما هموطنان عزیز و با تشکر از دست اندرکاران محترم این برنامه، و بخصوص با ادای احترام نسبت به همه شهدای راه آزادی، جانفشانان تابستان شصت و هفت و همه زندانیان سیاسی مقاوم... و برآستی جهان خیردار نشد که در این 35 سال سیاه، بر مردم و مبین ما چه رفت.

مقدمتاً این توضیح را ضروری میدانم که هدف از زندان نگاری و گفتن و نوشتن خاطرات زندان، در وهله اول مبارزه با «فراموشی» در حافظه جمعی نسبت به کشتار و جنایاتی است که چه بسا با تحریف و سانسور و با مرور زمان در اذهان گم میشود. ضمن اینکه همزمان گرامیداشت یاد و معرفی آزادیخواهان و مبارزینی است که در راه آزادی میهنمان بر خاک افتادند، و در عین حال یک روشنگری ضروری است در ارتباط با عاملین و آمرین این جنایات که اتفاقاً هنوزم حاکم و در قدرت هستند. باشد تا روزیکه همه این جنایتکاران علیه بشریت، در دادگاههای بین المللی مورد بازخواست قرار بگیرند و به پای میز محاکمه و عدالت کشانده شوند.

همانطور که مطلعید، رییس این دولت تبهکار، اخوند حسن روحانی که از بالاترین مهره های سرکوب این رژیم در طی این سه دهه بوده در چند روز آینده به نیویورک خواهد آمد و ما با حضور فعال در جلوی سازمان ملل فریاد خواهیم زد که او و همکاران آدمکشش نمایندگان مردم ایران نیستند.

من (مینا انتظاری) در تابستان سال 60، بجرم هواداری از سازمان مجاهدین خلق دستگیر و به زندان اوین منتقل شدم. از بدو ورودم به زندان و بندها، علاوه بر شکنجه های روحی و فیزیکی خودم، شاهد شکنجه های جسمی و روانی بسیاری از همبندانم بودم. در بندهای عمومی، در یک نگاه شاهد حضور سه نسل در کنار هم بودیم، آن هم در محیطی محدود و با تعداد بسیاری زندانی... از کودکانی که به همراه مادران خود دستگیر شده بودند، تا زنان باردار و نوزادانی که در زندان دنیا آمده بودند و گاهاً همراه مادرانش به اتاقهای شکنجه و بازجویی برده میشدند، تا دختران نوجوان محصل، جوانان دانشجو و یا کارمند و کارگر، و حتی مادران سالخورده و مادر بزرگها....

هنوز خاطره آخرین وداع با یاران و همبندان در شبهای اعدام همچنان با ماست. شبهایی که از 100 تا 150 نفر در پشت بند ما، بند 240 اوین حدود ساعت 8 یا 9 شب تیرباران می شدند و ما صدای تک تیرهایی که به مغز و قلب همسلولیهایمان میزدند را شمارش می کردیم.... و این کابوس ماندگار نسل ماست.

در دی ماه همانسال در یک دادگاه 4 - 5 دقیقه ای به ریاست آخوند حسینعلی نیری، بدون داشتن حق هیچ دفاع و گفتن کلمه ای به 7 سال زندان محکوم شدم. در آنروزها هر کس که حکم میگرفت (از یکسال تا حبس ابد)، بچه ها همدیگر رو در آغوش می گرفتند و ابراز خوشحالی می کردند زیرا که در آن شبهای وحشت و ترور، روانه میدان تیر نشده بود...

مدتی پس از دریافت حکم، به زندان قزلحصار منتقل شدم. اما گرفتن حکم به معنای این نبود که زندانی محکومیت خود را به شکل معمول می گذراند بلکه این تازه آغاز سرکوبهای جدید بود. حدود پانز سال 61، از بند عمومی به بند 8 تنبیهی منتقل شدم که از حداقلهای معمول زندان نیز محروم بودیم. مدت کوتاهی بعد از آن، زندان مخوف گوهردشت با صداها سلول انفرادی به راه افتاد که مسئولین زندان شروع به انتقال دسته دسته از بچه های بند ما و سایر بندها به آنجا کردند که گاه تا 2 یا 3 سال، زندانی را در آن سلولها نگاه می داشتند.

مدتی بعد که گویا به نتیجه دلخواه خود یعنی به زانو در آوردن زندانیان نرسیدند، اقدام به راه انداختن دو شکنجه گاه مخوف در قزل حصار کردند. یکی با نام «قبر یا قیامت» که حدوداً 9 ماه بطول انجامید و زندانیان زن و یا مرد، مجاهد و یا

مارکسیست به آنجا منتقل میشدند و در آن زندانیان محصور مابین تخته های چوبی تابوت مانند، با چشم بند و چادر (در مورد زنان)، در سکوت قبرستانی، روبه دیوار بدون هیچ حرکتی نشانده شده بودند....

شکنجه گاه دوم که توسط بازجویان بیرحم اوین در قزلحصار براه افتاد و حدود 13 یا 14 ماه بطول انجامید، مخصوص زندانیان زن مجاهد ایجاد شده بود. زندانیانی که غالباً در زمان دستگیری در خرداد سال 60، بطور نسبی 17 - 18 ساله بودند، آنان در شرایط فراسوی طاقت انسانی با بازجوییهای 24 ساعته همراه با ضرب و شتم، تحت شکنجه های روحی و روانی مداوم قرار داده شده بودند.

در تمام مدتی که زندانیان در این دو شکنجه گاه بسر میبردند، از ملاقات محروم بوده و تماسی با بیرون از آن مکان نداشتند. وقتی خانواده های نگران آنها سراسیمه به قزلحصار می آمدند به آنها می گفتند که فرزند شما در اوین هستش، وقتی به اوین مراجعه میکردند می گفتند بروید گوهر دشت، و در گوهر دشت می گفتند ما چنین زندانی نداریم.....

بهرحال بر اثر مراجعات مداوم خانواده ها به مراکز مختلف، بخصوص دفتر آقای منتظری، در تابستان سال 63، هیئتی سرزده به قزلحصار آمد و به مکانهای مختلف زندان رفتند. آنها زندانیان را در همان شرایط غیر انسانی دیدند و عکس و گزارش تهیه کردند. بهمین دلیل تغییر و تحولات موقتی مبنی بر تعطیلی بندهای تنبیهی رخ داد. بالاخره با بازگرداندن همه ما به بندهای عمومی، می توانستیم قربانیان این شکنجه گاهها را مشاهده کنیم. آنها بسیار وزن کم کرده و آسیبهای جسمی و روحی شدیدی را متحمل شده بودند. بویژه کسانی که از شکنجه گاه «واحد مسکونی» بازگردانده شده بودند آثار صدمات جسمی و روحی حاد را در آنان میدیدیم که حتی تا مدتها قادر به توصیف آنچه بر سرشان آمده بود نیز نبودند.

رفرم موقت در زندان طولی نکشید. اواخر سال 64 و اوایل سال 65، مجدداً دسته دسته از بچه ها را برای تنبیه به اوین منتقل کردند. من نیز در یکی از همین گروههای 25 - 30 نفره بودم. از بدو ورود به اوین و از همان پشت در بند که چشم بندها رو برداشتیم تهدیدها شروع شد. جلوی صف ما، مجتبی حلوائی، معاون زندان و به قولی مسئول اعدام، در حالی که کابلی را کف دستش می زد و رژه می رفت تهدید را آغاز کرد:

"خوب گوش کنید. اینجا اوینه، خواستم یادتون بیاد، شماها اگر آدم شدنی بودید تابحال در این 5 سال شده بودید... اینجا آخر خطه!".....

همه ما را به داخل بند فرستادند اما از همان بدو ورود، درگیریها آغاز شد. حتی بر سر کوچکترین مسئله صنفی مورد احتیاج زندانیان، با ضرب و شتم و حمله و هجوم طرف می شدیم. بارها مجتبی حلوائی و گروه ضربتش به داخل بند هجوم آوردند و با پوتینهای مخصوص به لت و پار کردن و ضرب و شتم بچه ها اقدام میکردند. این درگیریها به امری روزانه تبدیل شده بود و دیگر احساس امنیت حتی در داخل بند را نداشتیم. بهمین دلیل برای امورات روزانه و غذا و دارو نیز سعی می کردیم که بجای یکنفر، چند نفره به دفتر بند رجوع کنیم چون به ناگهان پاسداران، زندانی را به خارج از بند برده و در پشت بند مورد ضرب و شتم قرار میدادند و یا به سلول انفرادی می فرستادند. ما نیز برای اینکه یکنفر بدست آنها اسیر نشود، 15 - 20 نفره می رفتیم که اگر حمله کردند بجای یکنفر با یک جمع طرف شوند و ضرب حمله تقسیم شود... در واقع از یک طرف سرکوب بود و در طرف دیگر، مقاومت زندانیان.

در پانز سال 66 مسئولین زندان و دادستانی، اقدام به تقسیم بندی های خاصی در بندها کردند، بطور خاص در بندهای زنان، همه ما به ساختمان بزرگ سه طبقه ای در ته اوین منتقل شدیم که هر طبقه یک سالن نامیده می شد: طبقه اول یا

سالن 1، بندی تنبیهی بود با اتاقهایی که شبانه روز بسته بود بدون هیچگونه امکاناتی... سالن 2 با ترکیبی از بچه های قدیمی و دستگیریهای جدید... و طبقه سوم یا سالن 3، بند تنبیهی بود که منجم در آنجا بودم.

اواخر پاییز و اوایل زمستان سال 66، هر شب تعدادی از بچه ها را به دفتر زندان می بردند و مورد سوال و جواب قرار می دادند. کسانی که صدا می زدند، پرونده های دستگیریشان در رابطه با مجاهدین خلق بود. وقتی به دفتر زندان رسیدم اولین بار بود که حسین زاده، رئیس زندان اوین را می دیدم. چند سوال کرد که جواب دادم و گفت برو بیرون... تقریباً سوالها از همه ما یکجور بود، جوابهای ما هم یکجور... و این سوالات شبیه همان سوالهای مرگباری بود که در مقطع قتل عام تابستان 67 از زندانیان پرسیده شده بود!

از ترکیب بچه هایی که صدا می زدند و سوالات و برخوردهای مسئولین بدنام زندان، بوی خون و یک تصفیه خونین سیاسی به مشام میرسید. بعدها معلوم شد که این رویداد در واقع یک آماده سازی و یا یک مانور برای قتل عام 67 بود. البته سال 66 رژیم در جبهه ها درگیر و هر روز هزاران نفر از مردم ما را در تنور جنگ می ریخت و طبعاً موقع مناسبی برای اجرای این طرح نبود.

اواخر بهار 67 بطور موقت در شرایطی بسیار خاص از زندان مرخص شدم و بلافاصله از ایران خارج شدم. بهمین دلیل پدرم را بعنوان گروگان، ماهها در اوین نگه داشتند تا من برگردم. در اوایل مرداد، با خوردن زهر آتش بس و پایان جنگ، زمانی که همه توجهات داخلی و خارجی روی مسئله آتش بس بود، رژیم که توان حل و پاسخگویی به مسائل اجتماعی و زندانیان سیاسی را نداشت، با حکم ضد انسانی خمینی مبنی بر اعدام سراسری مجاهدینی که بر سر موضع بودند، دست به یک نسل کشی زد.

در ماه مرداد، هزاران زندانی سیاسی مجاهد مقاوم زن و مرد را در تهران و شهرهای مختلف سر به دار کرد. در شهریور ماه نیز با گرفتن حکمی دیگر، چند صد زندانی مارکسیست مقاوم از بند مردان را هم سربردار کردند. در این کشتار جمعی تمامی یاران مجاهدم در سالن 3 و 1 اوین و بخشی از سالن 2 علیرغم داشتن حکم که گاهاً تمام هم شده بود، به بالای طنابهای دار کشیده شدند.

این کشتارها یک نسل کشی و «جنایت علیه بشریت» بود. بسیاری از آنان چندمین نفر از یک خانواده بودند که اعدام می شدند. بطور مثال از خانواده "محمد رحیمی"، عزیز و مجید در کشتارهای جمعی سال 60 تیرباران شده بودند، و مهری و سهیلا محمد رحیمی در مرداد 67 سر بر دار شدند. برادر دیگر، هوشنگ (دانشجوی پلی تکنیک)، بعد از گذراندن 10 سال در زندان، در سال 71 توسط دادستانی ربوده و به قتل رسید.

از خانواده گلزاده غفوری، کاظم و صادق، در مهر 60 بفاصله دو هفته تیرباران شده بودند. در مرداد 67 خواهر آنها مریم گلزاده بهمراه همسرش علیرضا حاج صمدی سربردار شدند. از خانواده تحصیلی، دو خواهر و برادر بزرگتر، دکتر فهیمه تحصیلی و حسین از زندانیان نظام گذشته به ترتیب در شهریور و مهر 60 تیرباران شدند. حمید(دانشجوی دانشگاه صنعتی) و ناهید فرزند آخر خانواده تحصیلی که حکمش هم تمام شده بود، از سربرداران 67 شدند. فروزان عبدی، عضو تیم ملی والیبال زنان ایران، دکتر شورانگیز کریمیان و خواهرش مهری، مهناز و برادرش حسین فتحی و بسیاری دیگر از همبندان سربردارم در این کشتار بزرگ جاودانه شدند.

بسیاری از مادرانی که فرزندان خردسالشان بعد از تحمل سالها در بَدَری، منتظر بازگشت مادر به آشیانه و خانه بودند سرانجام یک ساک لباس باقی مانده از عزیزانشان را دریافت کردند: اشرف احمدی مادر 4 فرزند، منیره رجوی مادر 2 فرزند، مهناز یوسفی و مهین قریشی مادر یک فرزند،

همبند عزیزم «رقیه اکبری منفرد» مادر یک فرزند که به‌مراه برادرش غلامرضا سربدار شد. دو برادر آنها در سالهای قبل از آن در اوین تیرباران شده بودند. خواهر کوچکتر آنها خانم مریم اکبری منفرد هم اکنون حدود 5 سال است که در زندان جمهوری اسلامی اسیر است. برادر دیگر آنها رضا اکبری منفرد نیز هم اکنون زندانیست.

و حکایت همچنان باقی است و داستان زندان و زندانی سیاسی در رژیم اسلامی ادامه دارد. هموطنان عزیز، نه این رژیم در ماهیت سرکوبگرش تغییر کرده و نه مبارزه و مقاومت مردم برای آزادی وقفه پذیرست. پس همچنان تلاش می‌کنیم برای رسیدن به میهنی آزاد، آباد و جامعه‌ای دموکراتیک. زنده باد آزادی، پاینده باد ایران با تشکر از همه شما عزیزان.

مینا انتظاری